

## "کوه به کوه نمی رسه، آدم به آدم میرسه"

این ضرب‌المثل را معمولا زمانی به کار می‌بریم که فردی در مقابل ما عملی را با بی‌انصافی و ناجوانمردی انجام می‌دهد، اتفاقا زمانی می‌رسد که فردی که در حقیقت این رفتار ناروا انجام شده، می‌تواند در مقام جبران و یا تلافی آن رفتار با طرف مقابل بر بیاید. در این زمان است که پس از اعتراض طرف مقابل می‌گویند که کوه به کوه نمی‌رسد، ولی آدم به آدم می‌رسد.

در واقع می‌توانیم این طور بگوییم که این ضرب‌المثل به نوعی اشاره به این دارد که از هر دستی که بدهی از همان دست هم می‌گیری. اینکه در برابر دیگران هر طوری که رفتار کنی، همانطور هم جواب می‌گیری.

اما داستان این ضرب‌المثل طبق آنچه که حسن ذوالفقاری در کتاب «داستان‌های امثال» آورده این است که.....

در دامنه دو کوه بلند، دو آبادی بود، «بالاکوه» و «پایینکوه». از میانه آن دو کوه چشمه‌ای روان بود که به هر دو آبادی می‌رفت و زمین‌های آن‌ها را سیراب می‌کرد.

این ماجرا ادامه داشت تا اینکه ارباب ده «بالاکوه» تصمیم می‌گیرد، برای به دست آوردن زمین‌های ده پایین و البته سلطه به مردم آن، راه چشمه را به پایین کوه ببندد.

با این اتفاق زمین‌های ده پایین کم کم خشک شدند و مردم به نشانه اعتراض همراه با کدخدای ده «بالاکوه» رفتند؛ اما ارباب آن ده در جواب این اعتراض‌ها گفت یا رعیت او شوند یا تا ابد بی آب خواهند ماند و گفت: بالاکوه مثل ارباب است و پایین کوه مثل رعیت. این دو کوه هرگز به هم نمی‌رسند. من ارباب هستم و شما رعیت!

مردم ده پایین از این پیشنهاد و این حرف ناراحت شدند، چند روزی گذشت تا اینکه تصمیمی گرفتند. به پیشنهاد کدخدای ده، بیل و کلنگ را برداشتند و زمین را کردند و قنات حفر کردند. با این کار آب چشمه دوباره به زمین‌های آن‌ها راه پیدا کرد و کم کم چشمه بالاکوه خشک شد.

خبر به ارباب بالاکوه رسید. چاره‌ای جز تسلیم ندید. به ده پایین رفت و گفت: شما با این کار چشمه ما را خشک کردید. اگر می‌توانید سر یکی از قنات‌ها را به طرف ده ما برگردانید.

کدخدای ده پایین گفت: اولاً؛ آب از پایین به بالا نمی‌رود، بعد هم یادت هست که گفتی: کوه به کوه نمی‌رسد. تو درست گفتی.

ریشه ضرب‌المثل‌ها: مهدی پوریان - خانم ناجی

### «جوجه را آخر پاییز می‌شمارند»

معمولاً جوجه‌هایی که در طبیعت زندگی می‌کنند در فصل بهار سر از تخم در می‌آورند و تا پایان فصل پاییز در حساس‌ترین مرحله‌ی زندگی خود هستند زیرا ممکن است در این دوران دچار حوادث و اتفاقات گوناگونی شوند؛ مثلاً ممکن است گربه آن‌ها را بخورد، داخل رودخانه بیفتند یا در اثر مریضی جان خودشان را از دست بدهند. اما معمولاً تا آخر فصل پاییز به اندازه قابل توجهی رشد می‌کنند و خطر جدی آن‌ها را تهدید نمی‌کند، به عبارتی می‌توان به زنده ماندنشان امید داشت و آن‌ها را در شمارش جوجه‌های سال آینده به شمار آورد. به همین دلیل است که در جواب کسانی که ادعای بی‌خود دارند، می‌گویند: «جوجه را آخر پاییز می‌شمارند»

### «خر بیار و باقالی بار کن»

مردی باقلای فراوان خرمن کرده بود و در کنار آن خوابیده بود. فرد دیگری که کارش زورگویی و دزدی بود، آمد و بنا کرد به پر کردن ظرف خودش. صاحب باقلا بلند شد که دزد را بگیرد. با هم کلاویز شدند عاقبت دزد صاحب باقلا را بر زمین کوبید و روی سینه اش نشست و گفت: بی انصاف من می‌خواستم یک مقدار کمی از باقلاهای تو را ببرم حالا که این طور شد می‌گشمت و همه را می‌برم. صاحب باقلا که دید زورش به او نمی‌رسد گفت: حالا که پای جان در کار است بر و خر بیار باقلا بار کن.

### ریگ به کفشش است:

به او نمی‌شود اطمینان کرد. مأخذ: یکی از جاها که در قدیم سلاح پنهان می‌کردند تا به موقع از خود دفاع کنند یا به کسی حمله کنند ساقه کفش بود، در ساقه پوتین یا چکمه شمشیر و خنجر و سنگ و ریگ می‌توان پنهان کرد که دیده نشود و موجب بدگمانی نگردد، ولی در موقع مقتضی از آن استفاده کرد. وقتی می‌گویند فلانی ریگی به کفش دارد یعنی ظاهراً شخص سالم و بی‌خطری به نظر می‌آید؛ اما در موقع مناسب باطن بد خود را ظاهر می‌کند و خطر می‌آفریند.

ریشه ضرب المثل‌ها: مهدی پوریان - خانم ناجی

## «بهای این صورتحساب قبلاً با یک لیوان شیر پرداخت»

روزی روزگاری پسرک فقیری زندگی می کرد که برای گذران زندگی و تامین مخارج تحصیلش دستفروشی می کرد. از این خانه به آن خانه می رفت تا شاید بتواند پولی بدست آورد. روزی متوجه شد که تنها یک سکه ۱۰ سنتی برایش باقیمانده است و این درحالی بود که شدیداً احساس گرسنگی می کرد. تصمیم گرفت از خانه ای مقداری غذا تقاضا کند. بطور اتفاقی درب خانه ای را زد. دختر جوان و زیبایی در را باز کرد. پسرک با دیدن چهره زیبای دختر دستپاچه شد و به جای غذا، فقط یک لیوان آب درخواست کرد.

دختر که متوجه گرسنگی شدید پسرک شده بود به جای آب برایش یک لیوان بزرگ شیر آورد. پسر با تمنائیه و آهستگی شیر را سر کشید و گفت: «چقدر باید به شما بپردازم؟». دختر پاسخ داد: «چیزی نباید بپردازی. مادر به ما آموخته که نیکی کردن قیمت ندارد.» پسرک گفت: «پس من از صمیم قلب از شما سپاسگذاری می کنم»

سال ها بعد دختر جوان به شدت بیمار شد. پزشکان محلی از درمان بیماری او اظهار عجز نمودند و او را برای ادامه معالجات به شهر فرستادند تا در بیمارستانی مجهز، متخصصین نسبت به درمان او اقدام کنند.

دکتر هوارد کلی، جهت بررسی وضعیت بیمار و ارائه مشاوره فراخوانده شد. هنگامی که متوجه شد بیمار از چه شهری به آنجا آمده برق عجیبی در چشمانش درخشید. بلافاصله بلند شد و به سرعت به طرف اطاق بیمار حرکت کرد. لباس پزشکی اش را بر تن کرد و برای دیدن مریضش وارد اطاق شد. در اولین نگاه او را شناخت.

سپس به اتاق مشاوره باز گشت تا هر چه زود تر برای نجات جان بیمار اقدام کند. از آن روز به بعد زن را مورد توجهات خاص خود قرار داد و سر انجام پس از یک تلاش طولانی علیه بیماری، پیروزی از آن دکتر کلی گردید.

آخرین روز بستری شدن زن در بیمارستان بود. به درخواست دکتر هزینه درمان زن جهت تأیید نزد او برده شد. گوشه صورتحساب چیزی نوشت. آن را درون پاکتی گذاشت و برای زن ارسال نمود.

زن از باز کردن پاکت و دیدن مبلغ صورتحساب واهمه داشت. مطمئن بود که باید تمام عمر را بدهکار باشد. سرانجام تصمیم گرفت و پاکت را باز کرد. چیزی توجه اش را جلب کرد. چند کلمه ای روی قبض نوشته شده بود. آهسته آن را خواند:

«بهای این صورتحساب قبلاً با یک لیوان شیر پرداخت شده است!»

ریشه ضرب المثل ها: مهدی پوریان- خانم ناجی

## قربون بند کیفیتم، تا یول داری رفیقتم

در روزگاران قدیم مردی بود ثروتمند و این مرد فرزندی داشت عیاش. هر چه پدر به فرزند خود نصیحت می کرد که با دوستان بد معاشرت مکن و دست از این ولخرجی ها بردار که دوست ناباب بدرد نمی خورد و اینها عاشق پولت هستند، جوان جاهل قبول نمی کرد تا اینکه مرگ پدر می رسد پدر می گوید فرزند با تو وصیتی دارم من از دنیا می روم ولی در آن مطبخ کوچک را قفل کردم و این کلیدش را به دست تو می دهم، در توی آن مطبخ یک بند به سقف آویزان است هر موقع که دست تو از همه جا کوتاه شد و راهی به جایی نبردی برو آن بند را ببنداز گردن خودت و خودت را خفه کن که زندگی دیگر به دردت نمی خورد.

پدر از دنیا می رود و پسر با دوستان و معاشران خود آنقدر افراط می کند و به عیاشی می گذراند که هر چه ثروت دارد تمام می شود و چیزی باقی نمی ماند. دوستان و آشنایان او که وضع را چنین می بینند از دور او پراکنده می شوند. پسر در بهت و حیرت فرو می رود و به یاد نصیحت های پدر می افتد و پشیمان می شود و برای اینکه کمی از دلتنگی بیرون بیاید یک روز دو تا تخم مرغ و یک گرده نان درست می کند و روانه ی صحرا می شود که به یاد گذشته در لب جویبی یا سبزه ای روز خود را به شب برساند و می آید از خانه بیرون و راهی بیابان می شود تا می رسد بر لب جوی آب.

دستمال خود را می گذارد و کفش خود را در می آورد که آبی به صورت بزند و پایب بشوید در این موقع کلاغی از آسمان به زیر می آید و دستمال را به نوک خود می گیرد و می برد. پسر ناراحت و افسرده به راه می افتد با شکم گرسنه تا می رسد به جایی که می بیند رفقای سابق او در لب جو نشسته و به عیش و نوش مشغولند.

می رود به طرف آنها سلام می کند و آنها با او تعارف خشکی می کنند و می گویند بفرمایید و پهلوی آنها می نشیند و سر صحبت را باز می کند و می گوید که از خانه آمدم بیرون دو تا تخم مرغ و یک گرده نان داشتم لب جویبی نشستم که صورتم بشویم کلاغی آن را برداشت و برد و حال آمدم که روز خود را با شما بگذرانم.

رفقا شروع می کنند به قاه قاه خندیدن و رفیق خود را مسخره کردن که بابا مگر مجبوری دروغ بسازی گرسنه هستی بگو گرسنه هستم ما هم لقمه نانی به تو می دهیم دیگر نمی خواهد که دروغ سرهم بگنی پسر ناراحت می شود و پهلوی رفقا هم نمی ماند.

چیزی هم نمی خورد و راهی منزل می شود منزل که می رسد به یاد حرف های پدر می افتد می گوید خدا بیامرزد پدرم می دانست که من در مانده می شوم که چنین وصیتی کرد حالا وقتش رسیده که بروم در مطبخ و خود را با طنابی که پدرم می گفت حلق آویز کنم.

می رود در مطبخ و طناب را می اندازد گردن خود تکان می دهد یک وقت یک کیسه ای از سقف می افتد پایین. وقتی پسر می آید نگاه می کند می بیند پر از جواهر است می گوید خدا ترا بیامرزد پدر که مرا نجات دادی. بعد می آید ده نفر گردن کلفت با چماق دعوت می کند و هفت رنگ غذا هم درست می کند و دوستان عزیز! خود را هم دعوت می کند. وقتی دوستان می آیند و می فهمند که دم و دستگاه رو به راه است به چاپلوسی می افتند و از او معذرت می خواهند.

خلاصه در اتاق به دور هم جمع می شوند و بگو و بخند شروع می شود. در این موقع پسر می گوید حکایتی دارم. من امروز دیدم یک بزغاله وسط دو پای کلاغی بود و کلاغ پرواز کرد و بزغاله را برد. رفقا می گویند عجب نیست درست می گویی، ممکن است.

پسر می گوید فرمساق ها من گفتم یک دستمال کوچک را کلاغ برداشت شما مرا مسخره کردید حالا چطور می گوید کلاغ یک بزغاله را می تواند از زمین بلند کند و چماق دارها را صدا می کند. کتک مفصلی به آنها می زند و بیرونشان می کند و می گوید شما دوست نیستید عاشق پول هستید و غذاها را می دهد به چماق دارها می خورند و بعد هم راه زندگی خود را عوض می کند

ریشه ضرب المثل ها: مهدی پوریان- خانم ناجی

## ضرب المثل نمک گیر شدن

وقتی کسی به شخصی یا اشخاصی مدیون می شود یا به دلیل محبتی که دیده، نمی خواهد کار ناشایستی در حق آنها بکند، این ضرب المثل را به کار می برد و می گوید: من نمک گیرشان هستم.

در زمان قدیم، قوانین خاصی درباره ی جوانمردی وجود داشت و به خصوص، احترام و پایبندی عیاران نسبت به قوانین جوانمردانه بیش تر بود. عیاران کسانی بودند که خودشان را مدافع حقوق مردم ضعیف می دانستند و از ثروتمندان می دزدیدند و به فقرا می دادند. یکی از مشهورترین ماجراهای نمک گیر شدن، مربوط به یعقوب لیث صفاری است که از عیاران معروفی است که به حکومت رسید و در مقابله با خلفای ظالم عباسی، سلسله ی صفاریان را تأسیس کرد. در ابتدا؛ یعقوب که تحمل رنج و بدبختی مردم را نداشت، تصمیم گرفت که همراه برادران و دوستانش یک گروه عیاری تشکیل دهد.

او که مرد باهوشی بود، خیلی زود گروه بزرگتری ساخت و بین مردم؛ مشهور شد. یک روز به یعقوب خبر دادند که درهم بن حسین حاکم شهر خزانه ی بزرگی دارد و جواهرات گرانبهایی را در آن نگهداری می کند. عیاران تصمیم گرفتند که شبانه به خزانه ی درهم بن حسین دستبرد بزنند. اول چند نفر رفتند و موقعیت خانه ی درهم را بررسی کردند و پس از آن که از مکان خزانه مطلع شدند، وسایلشان را برداشتند و شبانه راه افتادند. آنها آهسته از دیوار بالا رفتند و بعد با احتیاط، دیوار خزانه را سوراخ کردند و داخل شدند.

با وارد شدن به خزانه، نفس همه ی آنها بند آمد. جواهرات رنگارنگ، زیر نور چراغهایی که همراه برده بودند، مثل ستاره می درخشیدند. با اشاره ی یعقوب، عیاران با عجله جواهرات را جمع کردند و داخل کیسه های شان ریختند. یعقوب که گوشه ای ایستاده بود و به کار عیاران نظارت می کرد، یکدفعه چشمش به سنگ درخشانی افتاد. سنگ را بلند کرد و زیر نور چراغ، به آن نگاه کرد. سنگ می درخشید ولی شبیه جواهرات دیگر نبود. سنگ را به دهانش گذاشت تا سختی آن را امتحان کند؛ ولی ناگهان سنگ را انداخت و به عیاران گفت: هرچه برداشته اید، دوباره سر جایش بگذارید.

عیاران با تعجب به یعقوب نگاه کردند. اصلاً نمی توانستند بفهمند که چه اتفاقی افتاده است. یکی از عیاران پرسید: چرا باید پس از این همه زحمت و خطر، جواهرات را نبریم؟ یعقوب با ناراحتی به سنگ نمک اشاره کرد و گفت: این سنگ درخشان، سنگ نمک است. من به خیال اینکه جواهر است، آن را در دهان گذاشتم تا سختی اش را امتحان کنم. صدای آه عیاران بلند شد. یعقوب گفت: متوجه شدید؟ من نمک گیر شده ام. حالا که نمک درهم بن حسین را خورده ام، نمی توانم به مال او خیانت کنم!

ریشه ضرب المثل ها: مهدی پوریان- خانم ناجی

عیاران که خودشان به قانون عیاری نمک خوردن و نمک گیر شدن؛ اعتقاد داشتند، بدون پرسشی دیگر، کیسه هایشان را خالی کردند و از همان راهی که آمده بودند، بازگشتند. روز بعد، به درهم بن حسین خبر دادند که دزد وارد خزانه اش شده است. درهم با عجله به محل خزانه رفت. مسؤل خزانه جلو دوید و گفت: قربان نگاه کنید! دیوار خزانه را سواخ کرده اند و از آن جا وارد شده اند. درهم بن حسین با وحشت گفت: لابد تمام جواهرات را دزدیده اند.

خزانه دار گفت: «نه قربان! اتفاق عجیبی افتاده است! جواهرات را جابه جا کرده اند ولی هیچی نبرده اند! درهم با تعجب پرسید: هیچی! عجب حکایت عجیبی است!

نزدکی غروب؛ یکی از یاران لیث به مخفیگاه عیاران رفت و گفت: خبر سرقت دیشب، همه جا پیچیده است. درهم بن حسین هم اعلام کرده است که به دزدی که دیشب وارد خزانه اش شده است، امان می دهد؛ به شرط آن که بگوید چرا وارد خزانه شده ولی چیزی نبرده است.

یعقوب لیث، آن شب تا صبح فکر کرد و عاقبت تصمیم گرفت که به دیدن درهم برود. درهم بن حسین در خانه اش نشسته بود که به او خبر دادند که مردی آمده است و ادعا می کند که عیار است. درهم بلافاصله دستور داد که او را به داخل، راهنمایی کنند. یعقوب با احتیاط جلو رفت و گفت: من به خاطر قول شما که امان داده اید، به اینجا آمده ام.

درهم بن حسین لبخندی زد و گفت: بله! چون می خواستم بدانم که علت اتفاق عجیب دیشب چیست! چرا به خودتان زحمت دادید و وارد خزانه شدید ولی چیزی نبردید؟

یعقوب مستقیم به چشمان درهم نگاه کرد و گفت: چون نمک گیر شدم! در خزانه ی شما سنگ نمکی بود که من به اشتباه؛ به آن زبانزدم. درهم بن حسین با تعجب گفت: همین! یعقوب با ملامت به او نگاه کرد و گفت: برای ما نمک گیر شدن، مسئله ی مهمی است..

ما اگر نان و نمک کسی را بخوریم، نمک گیرش می شویم و در حق او؛ خیانت نمی کنیم. درهم با حیرت به سخنان یعقوب لیث صفاری گوش کرد و بعد با تحسین او را که می رفت، نگاه کرد. اما این پایان ارتباط یعقوب و درهم نبود. وقتی درهم به حکومت سیستان رسید، فرمانده ی سپاهش را به یعقوب لیث سپرد و به این ترتیب، راه رسیدن یعقوب به حکومت، هموار شد

ریشه ضرب المثل ها: مهدی پوریان- خانم ناجی

## ” زبان سرخ ، سرسبز می دهد بر باد . “

آورده اند که در روزگاران گذشته دزدی بود که با دزدهای دیگر فرق داشت . او با اینکه دزد بود ، جوانمرد بود . تنگدستی او را به دزدی وادار کرده بود ، اما هنوز خوی جوانمردی را از دست نداده بود . یک شب این دزد جوانمرد از دیوار یک کارگاه حریر بافی بالا رفت تا کمی حریر از آنجا بدزدد . با کمال تعجب دید که چراغ کارگاه روشن است و هنرمند حریر باف هنوز مشغول کار است . با خود گفت : ” این هم بدشانسی امشب ما . “ خواست برگردد که متوجه شد حریر باف ضمن بافتن حریر ، با خود چیزی می گوید . به دقت گوش داد و متوجه شد که هنرمند حریر باف می گوید : ” ای زبان سرخ ! خواهش می کنم دست از سر من بردار و فردا سر مرا بر باد نده . “

دزد ، کنجکاو شد و ایستاد . حریر باف تا نزدیک صبح به بافتن پارچه حریر ادامه داد ، اما گاه ، از زبانش درخواست می کرد که مواظب حرف هایی که می زند باشد و فردا سر او را بر باد ندهد . دزد ، نگاهی به حریر انداخت . واقعاً زیبا بود . دلش می خواست حریر باف بخوابد و او حریر را بدزدد و بفروشد و با پول آن زندگیش را بچرخاند . نقش هایی که حریر باف روی پارچه حریر ، بافته بود ، آن قدر قشنگ و دلربا بود که چشم هر بیننده ای را خیره می کرد . مطمئن بود که پول خوبی از فروش آن به دست می آورد . اما دیگر دزدی آن پارچه حریر ، برایش اهمیت زیادی نداشت . او می خواست بداند که فردا حریر باف به کجا می رود و چرا این قدر به زبانش التماس می کند که مواظب حرفهایش باشد و حرفی نزند که باعث مرگش شود . حریر باف کارش تمام شد . توی کارگاه دراز کشید و چرتی زد . صبح که شد ، از خواب برخاست . پارچه ای را که بافته بود ، توی بقیچه ای پیچید و براه افتاد . دزد از یک فرصت استفاده کرد و پیش از او از کارگاه خارج شد . بعد هم سر راه حریر باف سبز شد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت : ” کجا می روی ؟ “ حریر باف گفت : ” می روم دربار حاکم ، این حریر زیبا را برای او بافته ام . آدم های معمولی به اندازه کافی پول ندارند که چنین حریر زیبایی را بخرند . “

دزد گفت : ” فهمیدم ، حریر را برای حاکم می بری که پول خوبی از او بگیری . “ حریر باف گفت : ” شاید ! خدا می داند . شاید هم پولی نگیرم و حاکم دستور بدهد جلاد سرم را از تنم جدا کند . “

دزد می خواست از او بپرسد که چرا این چنین فکر می کند ، اما بهتر دید که خودش همراه او به قصر حاکم برود و ماجرا را از نزدیک ببیند . به همین دلیل ، به حریر باف و گفت : ” مرا هم با خودت به قصر ببر . خیلی دلم می خواهد از نزدیک قصر حاکم را ببینم . “ حریر باف که نگران و مضطرب بود ، از پیشنهاد او بدش نیامد و با خود گفت : ” بگذار او را همراه خودم ببرم . “

ریشه ضرب المثل ها: مهدی پوریان- خانم ناجی

شاید همراهی او باعث شود که کمتر دلشوره داشته باشم. " حریر باف و دزد ، هر دو راه افتادند تا به قصر حاکم رسیدند . حریر باف در مقابل حاکم احترام کرد و حریری را که بافته بود ، به او تقدیم نمود . حاکم بقچه را باز کرد ، پارچه حریر را بیرون آورد و در مقابل چشم درباریان ، آن را روی میزی که در کنارش بود ، پهن کرد . همه از دیدن پارچه ای به آن زیبایی و خوش نقش و نگاری تعجب کردند . هر کس درباره زیبایی و ارزشمند بودن آن حرفی می زد . حاکم هم خوشحال بود که چنان پارچه لطیف و زیبایی به او هدیه شده است . حاکم تصمیم گرفت پاداش خوبی به هنرمند حریر باف بدهد . برای اینکه کمی با استاد حریر باف حرف زده باشد ، به او گفت : " واقعاً تو هنرمندی . دستت درد نکند . حالا بگو ببینم این پارچه ارزشمند به چه دردی می خورد ؟ چه استفاده ای از آن بکنیم ، خوب است ؟ "

استاد حریر باف کمی مکث کرد و گفت : " حیف است از این پارچه لباس تهیه شود . بهتر است دستور دهید آن را به خزانه ببرند و در جای امنی نگه دارند . بعد هم وصیت کنید که بعد از مرگ شما ، این پارچه را روی تابوتتان بکشند تا همه به تابوت شما خیره شوند و با چشم حسرت نگاه کنند . " حاکم از شنیدن حرف های حریر باف ناراحت شد و فریاد زد : " مردک ! خجالت نمی کشی ؟ در حضور من ایستاده ای و از مرگم حرف می زنی ؟ این حریر را توی آتش بیندازید تا بسوزد و نابود شود . این مردک حریر باف را هم بکشید و زبانش را از حلقومش بیرون آورید . " حاکم پارچه را جمع کرد و جلوی پای مامورانش انداخت . چند مأمور بلافاصله سراغ استاد حریر باف رفتند و او را دستگیر کردند تا ببرند و دستور حاکم را درباره اش اجرا کنند . اوضاع قصر حاکم به هم ریخت . در این هنگام ، دزد با صدای بلند گفت : " جناب حاکم ! امر ، امر شماس ، اما من اجازه می خواهم راز حرفهای حریر باف را برای شما بگویم ، بعد ، هر چه فرمان دادید ، اجرا خواهد شد . "

حاکم با بی میلی اجازه داد که دزد حرفش را بزند . کسانی که در قصر بودند ، سکوت کردند . دزد پیش رفت و گفت : " ای حاکم بزرگ ! از قدیم گفته اند : راستگو باش تا راستگار شوی . کار من دزدی است . من دیشب برای دزدی حریر ، به کارگاه این مرد رفتم . اما وقتی

دیدم که تا صبح ، ضمن بافتن حریر ، به زبان سرخس التماس می کند که مواظب حرفهایش باشد تا موجب مرگش نشود ، تعجب کردم . به جای دزدی حریر ، تا صبح ایستادم و صبح نیز تا اینجا او را همراهی کردم . او قصد توهین نداشته ، اما زبانش به التماس های او گوش نکرده و باعث شده سر سبزش را بر باد دهد . "

حاکم کمی فکر کرد . پارچه را برداشت ، به دزد داد تا کار کند و دزدی نکند . به او گفت : " این پاداش جوانمردی توست . " استاد حریر باف را بخشید . پول خوبی به او داد و گفت : " دیگر حرف نزن ، برو به کارگاهت و کار کن . اما خودت پارچه ها را به قصر من نیاور ، به وسیله همین دوستت برایم بفرست . من خودم می دانم که با این پارچه های ارزشمند چه کنم . " از آن به بعد ، به کسی که مواظب حرف زدنش نیست و حرف هایش موجب درد سر او می شود ، می گویند :

" زبان سرخ ، سرسبز می دهد بر ریخته ضرب المثل ها : مهدی پوریان - خانم ناجی "



## نوشدارو بعد از مرگ سهراب

گاهی اتفاق می افتد که آدمی برای جلوگیری از خطری عظیم و یا زیانبخش به هر دری می زند و از اقدام به هر عملی برای حصول مقصودش کوتاهی نمی کند.

خلاصه همه گونه سعی و تلاش را حتی خارج از حدود مقدرات و امکان انجام می دهد ولی توفیق حاصل نمی کند و متحمل زیان و ضرر فاحش می شود.

اگر در این هنگام که همه چیز به ناکامی و نامرادی گراییده آمال و آرزوها یکسره بر باد رفته است غفلتاً راه فرج و گشایشی پیدا شود و امکان حصول مقصود فراهم آید، چون دیگر نفع و فایده‌ای بر آن مترتب نیست در چنین موقع و موردی عبارت مثلی بالا را به کار می برند و از آن برای بیان مقصود استشهاد و تمثیل می کنند.

• اما ریشه این ضرب المثل:

ضرب المثل بالا مربوط به داستان رستم و سهراب است که ایرانیان علی الاکثر به جریان نبرد تن به تن این پدر و پسر که تا آن موقع یکدیگر را ندیده و اصلاً نمی شناختند کاملاً واقف هستند. این داستان تاریخی در واقع نبردی است میان تدبیر آدمی و تقدیر ایزدی.

چون شاهکارها و ریزه کاریهای سلطان ادب و ملیت ایران حکیم ابوالقاسم فردوسی در توصیف این داستان شیرین و دل انگیز منعکس است بی مناسبت نیست که ما وقع را توأم با گزیده‌ای از اشعار فردوسی که در ضمن بیان داستان خواهد آمد کما هو حقه شرح دهد تا شیوه بیان و طنین سخن فردوسی در نوشتن این داستان ملی و تاریخی محفوظ بماند

ریشه ضرب المثل ها: مهدی پوریان- خاتم ناجی

## دست کسی را در پوست گردو گذاشتن

هنگامی که شخص زودباوری را برای انجام دادن کاری تشویق کنند و او بدون دوراندیشی و بررسی، اقدام به انجام آن کار کند و به این ترتیب در بن بست گرفتار آید، در باره ی او می گویند که: "دست و پایش را در پوست گردو گذاشته اند"؛ یعنی کاری دستش داده اند که نمی داند چه کند!!!

ضرب المثل "دست و پای کسی را در پوست گردو گذاشتن" پیش از پیدایش آن، در باره ی انسان نبود و کاربردی برای او نداشت، بلکه به جای واژه ی "کسی" در این اصطلاح، واژه ی "گربه" قرار داشت. یعنی این دست و پای گربه بود که افراد بی انصاف و حیوان آزار در پوست گردو می گذاشتند. یکی از راه های دفع این گربه ها، شیوه ای بود که شرح آن را می خوانیم:

"...سابقاً افراد بی انصافی بودند که وقتی گربه ای دزدی زیادی می کرد و چاره ی کارش را نمی توانستند بکنند، قیر را ذوب می کردند و در پوست گردو می ریختند و هر یک از چهار دست و پای آن را در یک پوست گردوی پر از قیر فرو می کردند و سپس او را سر می دادند. گربه ی بیچاره نیز در این حال، هم به زحمت راه می رفت و هم چون حالا دیگر صدای پایش را همه ی اهل خانه میشنیدند، از انجام دزدی باز می ماند."

این گربه ی بیچاره، با این حال و روزی که پیدا می کرد نه تنها دزدی از یادش می رفت بلکه چون کسی هم چیزی به او نمی داد، از شدت درد و گرسنگی تلف می شد.

این روش نابخردانه و به دور از انصاف نسبت به این حیوان، رفته رفته شکل ضرب المثل به خود گرفت و اکنون در مواردی که شخصی با تنگی و مشکلی رو به رو شود که راه حلی برایش نباشد، به کار می رود.

## کار نیکو کردن از پر کردن است

روزی بهرام گور ساسانی با کنیزک زیبایی خود به شکار رفت و گور خرهای زیادی صید کرد. با آنکه تمام ملازمان به مهارت و استادی بهرام در شکار گورخر آفرین ها گفتند، مع هذا از کنیزک صدایی برنیامد و در مدح و ثنای شهریار ساسانی سخنی به حقیقت نگفت! بهرام مدتی تامل کرد تا گورخری از دور پیدا شد و آن گاه به کنیزک گفت: میل دارم این گور را به هر شکلی که دلخواه تو باشد شکار کنم. کنیزک از روی ناز و تکبر گفت: باید که رخ بر افروزی، سر این گور در سمش دوزی!

بهرام گور مهره ای در کمان گروهه نهاد و به دقت رها کرد تا در گوش گورخر جای گرفت، حیوان بیچاره سم پای راستش را برای خاراندن به گوش خود نزدیک کرد تا مهره را از گوش خارج کند. کنیزک گفت که آدمی در هر کاری اگر مداومت و ممارست کند مسلماً ورزیده و کارآزموده خواهد شد، در افسانه ها خوانده ام؛ چه کار نیکو کردن از پرکردن است. شاه چون این سخن شنید، خشمگین شد و کینه او را به دل گرفت پس به سرهنگی که در الترام رکاب وی بود فرمان داد کنیزک جسور را گردن زنند. کنیزک زیبا چون خود را در چنگ اجل و چنگال سرهنگ گرفتار دید به حال تضرع درآمد و از او خواست که در قتلش عجله نکنند، بعید نیست که شاهنشاه روزی از کرده پشیمان شود و ترا که بی تامل اجرای فرمان کردی مورد خشم و عتاب قرار دهد! اگر جانب احتیاط نگه داری و مرا نکشی، قول می دهم کاری کنم و تدبیری بیندیشم که بهرام گور نه تنها خشمگین نشود بلکه ترا بیشتر از پیشتر مورد تققد و نوازش قرار دهد.

سرهنگ در مقابل پیشنهاد کنیزک تسلیم شد و او را در قصری که در خارج از شهر سکونت داد تا پنهانی درزمره خدمتکاران کار کند و هویتش را مکتوم دارد. آن قصر سر به فلک کشیده شصت پله داشت و کنیزک از همان روزهای نخست گوساله ای را که تازه از مادر زاییده شده بود بر دوش گرفت و روزی چند بار به بالای قصر می برد و پایین می آورد، گوساله بر اثر گذشت ایام و لیالی رشد می کرد و بزرگ می شد ولی چون به دوش کشیدن و بالا بردن آن همه روزه چندین بار تمرین و تکرار می گردید لذا رشد تدریجی گوساله تأثیری در دشواری حمل و نقل نداشت. کنیزک چون موقع را مقتضی دید به سرهنگ تکلیف کرد که بهرام گور را به هر طریقی که ممکن باشد روزی به این باغ و قصر شصت پله بیاورد.

ریشه ضرب المثل ها: مهدی پوریان- خانم ناجی

سرهنگ چنان کرد و روزی که بهرام به شکار گورخر می رفت او را برای چند دقیقه استراحت و تمدد اعصاب به باغ و قصر زیبایش دعوت کرد و مخصوصاً داستان کنیزک و بردوش کشیدن گاو عظیم الجثه و بالا بردن از قصر شصت پله را شرح داد تا شاهنشاه ساسانی را تمایل و رغبت تماشای این صحنه دست داد. پس بهرام گور به باغ آمد و کنیزک زیبا در حالی که روی خود را پوشانیده بود در مقابل بهت و اعجاب بهرام و ملازمانش گاو را بر دوش گرفت و بدون ذره ای احساس خستگی و ملالت خاطر آن را از شصت پله به بالای قصر برد و بازگردانید.

بهرام به روی خود نیاورد و گفت: می دانم چگونه به این عمل خطیر و شگرف دست یافتی. این گاو را از زمانی که گوساله نوزاد بود بر دوش گرفته به بالای قصر بردی و چون در این کار از تمرین و مداومت دست نکشیدی لذا رشد گوساله در تصمیم و توانایی تو خدشه و خللی وارد نساخت و گرنه خود بهتر می دانی که این از قدرت و زورمندی نیست بلکه مولود تعلیم و تمرین و مداومت می باشد. کنیزک زیبا که به انتظار چنین سوال و استدلالی دقیقه شماری می کرد بدون تأمل و در لفافه طنز و تعریض جواب داد: شهریارا، اگر زن ضعیف الجثه گاوی را بر دوش بگیرد و به بالای قصر شصت پله ای ببرد اعجاب و شگفتی ندارد و مولود تمرین و ممارست باید تلقی کرد ولی اگر شاهنشاه سم و گوش گورخری را به هم بدوزد نباید نام تعلیم و ممارست بر آن نهاد؟! شاه به فراست دریافت که این همان کنیزک زیبای چینی است. پس در کنارش گرفت و از آنچه گذشته بود عذر خواست و سرهنگ را نیز که در قتل کنیزک شتاب زدگی نداده بود مورد تفقد و نوازش قرار داد.

## "جواب ابلهان خاموشی ست"

ابو علی سینا در سفر بود. در هنگام عبور از شهری، جلوی قهوه خانه ای اسبش را بر درختی بست و مقداری گاه و یونجه جلوی اسبش ریخت و خودش هم بر روی تخت جلوی قهوه خانه نشست تا غذایی بخورد.

خر سواری هم به آنجا رسید، از خرش فرود آمد و خر خود را در کنار اسب ابوعلی سینا بست تا در خوردن گاه شریک او شود و خودش هم آمد در کنار ابوعلی سینا نشست.

شیخ گفت: خر را کنار اسب من نبند، چرا که خر تو از گاه و یونجه او میخورد و اسب هم به خرت لگد میزند و پایش را میشکند.

خر سوار آن سخن نشنیده گرفت به روی خودش نیاورد و مشغول خوردن شد.

ناگاه اسب لگدی زد و پای خر را لنگ کرد.

خر سوار گفت: اسب تو خر مرا لنگ کرد و باید خسارت دهی.

شیخ ساکت شد و خود را به لال بودن زد و جواب نداد.

صاحب خر، ابوعلی سینا را نزد قاضی برد و شکایت کرد.

قاضی سوال کرد که چه شده؟ اما ابوعلی سینا که خود را به لال بودن زده بود، هیچ چیز نگفت.

قاضی به صاحب خر گفت: این مرد لال است.....؟

روستایی گفت: این لال نیست بلکه خود را به لال بودن زده تا اینکه بتوان خر مرا ندهد، قبل از این اتفاق با من حرف میزد....

قاضی پرسید: با تو سخن گفت..؟ چه گفت؟

صاحب خر گفت: او به من گفت خر را کنار اسب من نبند که لگد میزند و پای خرت را میشکند.....

قاضی خندید و بر دانش ابو علی سینا آفرین گفت.

قاضی به ابوعلی سینا گفت حکمت حرف نزدنت پس چنین بود؟؟!!!

ابوعلی سینا جوابی داد که از آن به بعد در زبان پارسی به مثل تبدیل شد:

**جواب ابلهان خاموشی ست**

ریشه ضرب المثل ها: مهدی پوریان- خانم ناجی

## هر که بامش بیش، برفش بیشتر

می گویند که در روزگار آن قدیم پادشاهی بود که در اثر بیماری در می گذرد. قبل از مرگ وصیت می کند چون وارث و جانشینی نداشته، فردای آن روز اول کسی که وارد شهر شد را بر جایگاه قدرت بنشانند و او را پادشاه جدید شهر معرفی کنند.

فردای آن روز مردم و امرا دستور شاه در گذشته را بر سر می گذارند و گدایی را که در تمام عمر تنها اندوخته اش خرده پولی بوده و لباس کهنه ای، به عنوان شاه معرفی می کنند و او را بر تخت پادشاهی می نشاندند.

روزها می گذرد و این گدا که حالا شاه شده و البته معتبر، بر تخت می نشیند و امور را اداره می کند. تا اینکه برخی از امیران شهر و زیردستانش سر ناسازگاری با او بر می دارند و با دشمنان دست به یکی می کنند و شاه تازه هم که توان مدیریت امور را از کف داده، بخشی از قدرت را به آنها واگذار می کند.

روزی یکی از دوستان دیرینش که از قضا رفیق گرمابه و گلستانش بود، وارد شهر می شود و می شنود که رفیقش حال پادشاه آن دیار است. برای تجدید دیدار و البته عرض تبریک نزد او می رود.

پادشاه جدید در پاسخ تبریک و تعریف و تمجید دوستش می گوید: ای رفیق بیچاره من، بدان که اکنون حال تو بسیار از من بهتر است. آن زمان غم نانی داشتم و اینک تشوش جهانی را بر دوش می کشم. سختی ها و رنج های بسیاری را متحمل گشته ام.

و در اینجا است که رفیق دیرینش می گوید: هر که بامش بیش، برفش بیشتر.

ریشه ضرب المثل ها: مهدی پوریان - خانم ناجی